

سراسر

ویژه‌نامه‌ی
نشریه‌ی دانشجویی سلاله





۶	پیشنهاد سردبیر
۷	حد فاصل قلب و شش
۱۰	زندگی در موازات جنگ
۱۲	هنر دخترانه‌ی اقتدار
۱۵	بایّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ؟
۱۷	معرفی کتاب



صاحب امتیاز:

بسیج دانشجویی دانشگاه علامه طباطبائی (ره)

مدیر مسئول: حنا خرمی

سر دبیر:

ثنا گمینی

ویراستار:

ثنا گمینی

صفحه آرا:

نازنین زهرا مقدم

طراح جلد:

ثنا محمدپور

هیئت تحریریه:

زینب سادات غضنفری

زهرا مددی

رضوانه شامانی

سارا سادات مرتضوی

راضیه سیف

پیشنهاد سردبیر

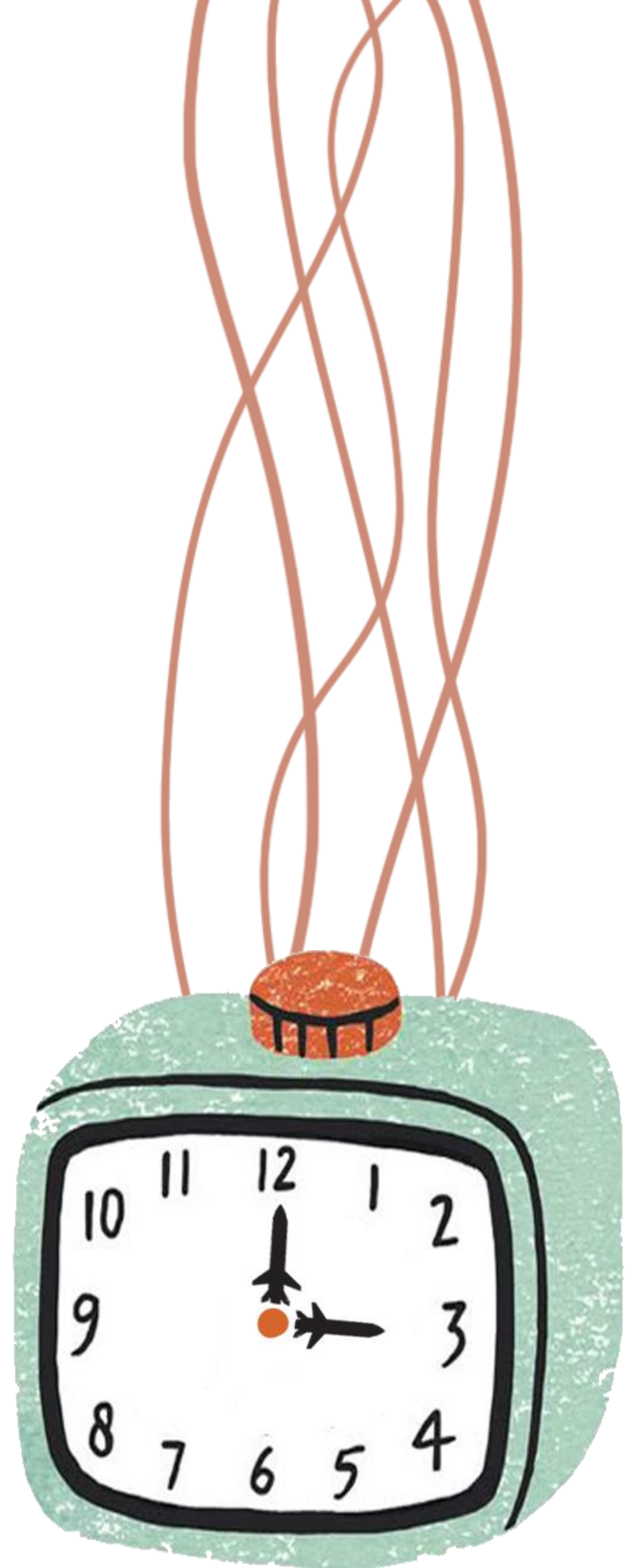
حیفا را زدند. برای من «حیفا» را هم می‌زنند. گویی هندوانه‌ی خنکی بر جگر تابستان باشد. نسیم خبر می‌پیچد و خنکای دل می‌شود. حیفا یا همان حفصه، از نیروهای زبده‌ی موساد کثیف نقش اصلی کتاب حیفا است. زنی که با تیزهوشی و ظرافت ماموریتش را انجام می‌دهد. برایش فرقی ندارد در زندان باشد یا در خانه‌ی ابومحمد. وجود نحس‌اش هر جا که باشد ضرر است! داستان از عملیات حفصه شروع می‌شود و میانه‌ی آن پای زنانی دیگر به میان می‌آید. زنان اهل مکتب زینب کبری، اهل تقوا، با صلابت و شجاع بانو حنانه و رباب را می‌گویم. زنانی که نفس‌های نجس حیفا را به شماره می‌اندازند و راهی جهنم می‌کنند. قوت بدن‌شان را خرج از بین بردن نیروهای اسرائیلی می‌کنند. حفصه زنی نیست که راحت به زانو دربیاید و ندای تسلیم دهد اما با حضور بانوانی چون حنانه و رباب چنین می‌شود. بانو حنانه دختری چون رباب تربیت می‌کند. دختری که حفصه را طی عملیاتی مثل تکه گوشت بی‌خاصیتی می‌کند که توان هیچ کاری ندارد. ظرافت زنانه‌ی‌شان در طرح‌ریزی عملیات مثال زدنی است! بانو حنانه تنها با یک گردن‌بند و به بهانه‌ی کوتاه کردن موی خود وارد عملیات می‌شود. با خودم می‌گفتم کار نظامی ضمخت کجا و زن لطیف کجا؟ رشادت بانوان نظامی قرابتی میان این‌هاست. دیدن نقش زنان در کنار مردان نگاه جامعی است. در این زمانه‌ی جنگ نقش زنان میان نوازش موها، گفتن قصه‌ها، عطر غذاها، حیات به زندگی می‌بخشد. هنوز هم بانوان در مقر خانه‌ها می‌جنگ‌اند با سلاح شانه‌ها و ملاقه‌ها...



حد فاصل قلب و شش

من نشسته بودم این کله میزناهارخوری و «او» هم آن کله. جفتمان لپتاپ جلوی مان بود، من داشتم یک روایتی را بازنویسی میکردم و «او» مشغول یک پروژه بود. جدی جدی. ابروها را در هم گره کرده بود و مردمکش میخ صفحه لپتاپ بود. لپتاپ را بستم، با یک نگاه سریع خانه را از نظر گذراندم و خیالم راحت شد که مرتب است. یک نیم نگاهی هم نثار اشپزخانه کردم، شاید از حجم ظرف‌های توی سینک خجل شود و ظرف‌ها را در خودش از خجالت حل کند. اما متاسفانه قابلمه تهچین و ظرف ماست و خیار و ظرف‌های پشت جبهه طبخ غذا، مانده بود توی سینک. «ول کن بابا»یی حواله‌اش کردم و خزیدم سمت بالشت. همچنان مشغول پروژه بود. گیره‌های طلایی سرم را باز کردم و ولو شدم روی بالشت تا خوشه‌های خشمم را بخوانم. کارش که تمام شد و من هم چند صفحه خواندم، رفتیم بخوابیم. دست در دست هم گره کرده به نیت خواب، برای فردا، هزارچیز از نظرم گذشت. اینکه مطالعات جمع خوانی را که عقب بودم جبران کنم، روایت جدید را شروع کنم، شام کباب تابه‌ای بگذارم و ناهار و صبحانه را هم طبق معمول جمعه‌ها باهم یکی کنم. داشتم فکر میکردم با «او» یک سر هم برویم پارک جنگلی پیاده روی. احتمالاً پیش بینی میکنید که بعد از پایان برنامه ریزی ام، میخواهم چه کلمه‌ای را به کار ببرم...

همانطور که عیان است می‌خواهم بگویم «اما». من این همه برنامه چیدم، فکر کردم، توی تخت به برنامه ماه آینده و اینکه اصلاً نیت ندارم توی تایم فورجه لای درسهایم را هم باز کنم فکر کردم. می‌خواهم بگویم «اما». ورق بیست و یک سالگی من، با این یک کلمه برگشت. «اما». هیچ چیزی، تا به حال نتوانسته بود من را اینقدر محکم به عقب بکوبد. ضرب دست هیچ حادثه‌ای جز جنگ اینقدر محکم نبود. حتی ضرب دست کرونا. حتی بیماری مادرم. حتی حتی حتی... هیچ «اما» یی که پر قدرت بزند زیر میز برنامه هایم، محکم‌تر از «اما» ی جنگ عمل نکرد. من معدود پیش میاید از شرایط نارضایتی عمیق داشته باشم. معدود پیش میاید میل به گذشته پیدا کنم. معدود پیش میاید «کاش» ی از ته دل به زبانم بیاید. اما وقتی ان «اما» رقم خورد، وقتی یک دست بزرگ پرزور، به نام جنگ، محکم زد زیر میز زندگی و زنانگی و برنامه ریزی ام، برای اولین بار، از ان جای تهه دل که بنظرم حدفاصل قلب و شش است، «کاش» گفتم. گفتم کاش بچه بودم. یک کودک یا حتی کمتر. «اما» رقم خورد. حوالی اذان صبح، اسرائیل ساعت کوک کرده بود تا بیدارمان کند. ساعتش الارم زد. الارمش محکم خورد توی چندساختمان در محله‌های اطراف ما. الارمش خورد توی شهرک دقایقی. خورد توی شهرک محلاتی. خورد توی نارمک. خورد خیلی جاهای دیگر که الارم این سه تا توی خانه ما پخش شد. چندبار هم پخش شد. «اما» رقم خورد و من و «او» مشغول رصد شدیم. فرو رفتیم توی گوشی و مدام اخبار جدید رتا بهم اطلاع میدادیم. نماز خواندیم. خدا را صدا زدیم. با تحیر و بلاتکلیفی. متحیرترین نماز زندگی. با بزرگترین کاسه چه کنم در دست. اسرائیل حمله کرده بود. بعد از نماز، «او» رفت. رفت تا رسالتش را برای رساندن صدای جنگ به مردم انجام دهد.



رفت تا خیال مردم را بابت در جریان بودن راحت کند. رفت تا در جبهه‌ای همگام و همقدم با عملیات نظامی، یعنی رسانه، بدود و بدود و بدود. و همچنان پس از یک هفته مشغول دویدن است. من دلم روشن است که خدا برای «او» و همه کسانی که در این جبهه شماره دو میدوند، تیک رضایت بزند. «او» که رفت من خودم را سپردم به دل خواب. جلوی تلویزیون. همانجایی که شب قبلش داشتم خوشه‌های خشم میخواندم و به یکی کردن صبحانه و ناهار فکر میکردم. حوالی ساعت ده و یازده که چشمم را باز کردم «اما» محقق شده بود و خبری از «او»یی نبود که بخواهم کنارش صبحانه و ناهار را یکی کنم. بنا نبود که مطالعات جمع خوانی را جبران کنم و اصلاً پرونده پیاده روی در پارک جنگلی را هم به چاه فراموشی سپرده بودم. بیدار شدم، یک ساک برداشتم، خوشه‌های خشم را انداختم تهِه ساک، دفتر بولت ژورنال را هم با چندتکه لباس و برس چپاندم توش. کوچ کردم خانه مادرم. از شدت اجتماعی بودن آدمی، همین بس که ترجیح میدهد در جمع بمیرد؛ نه تنها. حتی ترجیح میدهد با جمع بمیرد؛ نه تنها. من خیال نداشتم از مرگ فرار کنم. من فقط میخواستم ترسم را با خانواده‌ام به اشتراک بگذارم باشد که از حجمش کاسته شود. شامگاه جمعه، برای اولین بار در عمرم به صورت ممتد صدای پدافند را شنیدم. حسی از هیجان و ترس درونم بود که باعث میشد تسبیح به دست، مدام دور حاشیه فرش خانه پدری‌ام راه بروم. از پنجره نگاه کنم به حجم پرنده گون قرمز پدافندها و تمام تنم مور مور شود و ضربان قلبم توی دهنم بزند. شب اول، خیلی شب بدی بود. شب بلاتکلیفی. بلاتکلیفی، بدترین حس دنیاست. من یکبار مفصل و مبسوط، از بدی بلاتکلیفی نوشتم و تمام حرصم را از این مفهوم مخلوق خدا خالی کردم. در آن شب بلاتکلیفی تمام قلبم نگران «او»یی که مشغول کار بود. پس از آن امای بزرگ، کاش هم رقم خورد.

کاش کودک بودم. حتی کوچکتر! آن وقت این حجم از بلاتکلیفی روی شانه‌هایم سنگینی نمیکرد و سنگینی‌اش اشک از چشم‌هایم روان!

بهم پیام داده بود «از ان روزنه روشن زنانه که عاطفه به جهان میبخشد برایمان بگو».

راستش دو روز اول، اصلا روزنه‌ای نداشتم. روشنی در کار نبود. عاطفه کیلو چند بود اصلا؟ برای کسی که جنگ آمده و خرکش از برنامه ریزی‌اش او را برده به دل بلامتکلیفی، به دل ترس، روزنه روشن زنانه که عاطفه به جهان میبخشد چه معنی دارد. اگر ذره‌ای آرامشی بوده، اگر سرسوزن زنانگی مانده بود، اگر عاطفه‌ای از اعماق قلبم، همان حدفاصل قلب و شش، سوسو میزد، فقط بخاطر شب غدیر بود. فقط بخاطر علی بن ابی طالب بود. من ممنون رژیم سفاک و وحشی صهیونیستی‌ام که شب غدیر به ما حمله کرد. که شب عیدمان را اینطور رقم زد. دست علی نگذاشت من در تهه چاه ناامیدی فرو بروم. دست علی نگذاشت لب به گله باز کنم. دست علی نگذاشت بلامتکلیفی‌ام را علم کنم و چرا پیش خدا بیاورم. دست علی نگذاشت قلب پرترک از نگرانی «او» را سر دست بگیرم یا خود او را منع کنم از جبهه. دست علی بود که روزنه زنانه را پس از جنگ در من تاباند. دست علی بود که روزنه، روز به روز پس از جنگ روشن و روشن‌تر شد. دست علی بود که من را برگرداند سر خانه‌ام تا از ان روزنه روشن دوباره عاطفه بیرون بزنند.

این دست علی بن ابی طالب، انچنان در عمق قلب من، همان حدفاصل قلب و شش قرار گرفت که باعث شد دلهره‌ام را از بابت بی‌خبری‌های بعضا چندساعته از «او» پشت سر بگذارم. من رفته‌ام سر خانه ام، دوباره شروع کردم به گردگیری. جوجه گذاشتم و یک کلجوش هم تنگش درست کردم. قرار روضه ماهیانه‌ام را بستم و دوباره توی خانه بوی اسفند پیچاندم. در دل این جنگ، تمام زورم را میزنم، چشمم را میبندم و با زور هم که شده تمام تمرکزم را جمع میکنم تا برگردم و عادی زندگی کنم. تا در دل این «اما» ی بزرگ تحمیل شده بر زندگی، بتوانم همان فکرهای شب قبل جنگ را، همانقدر عادی و بدیهی، در ذهنم بچرخانم. به جبران جمعه‌خوانی فکر کنم و به اینکه برای شام فردا شب چه بپزم. به روایت جدید که موضوعش به زیست در جنگ تغییر کرده فکر کنم و پیاده روی را بچپانم توی برنامه ام. گرچه که تنهایی مزه نمیدهد...



جنگ در موازات زندگی

گاهی زندگی کردن آنقدر سخت است که برای گذراندن یک ۲۴ ساعت جانمان به لبمان می‌آید. خصوصاً زمانی که ندانیم آیا فردا را زنده هستیم یا نه، در اینجا گویی در میانه مرگ و زندگی زیست می‌کنیم؛ حال در این موقعیت مسئول به جریان انداختن زندگی نیز هستیم.

جنگ و مقاومت پیش از آنکه یک عملیات نظامی باشد یک زیست روزمره است، معمولاً تصورمان از جنگ توقف زندگی و نابودی همه چیز است اما در امر واقع نه انکار جنگ است نه انکار زندگی کردن، بلکه ما شاهد یک نوع زیست در موازات جنگ هستیم. یعنی در موازات جنگ در صف‌های نانوایی می‌ایستیم، خیابان‌ها را قدم می‌زنیم، دور سفره جمع می‌شویم و خریدهایمان را انجام می‌دهیم؛ در هر حال زمان در حال گذر است. اما آیا این امر آسان است؟ مقاومت روزمره سخت‌ترین بخش هر رخدادی است مادامی که زنی برای آنکه دل کودکش از صدای پدافندها نلرزد خانه‌ای پارچه‌ای در کنج خانه می‌سازد و به آن‌ها می‌گوید هر زمان صدایی شنیدید به خانه ساخته شده بروید. نام آن خانه را هم می‌گذارد بیت الله و آنجا را سنگر کودکش می‌کند.

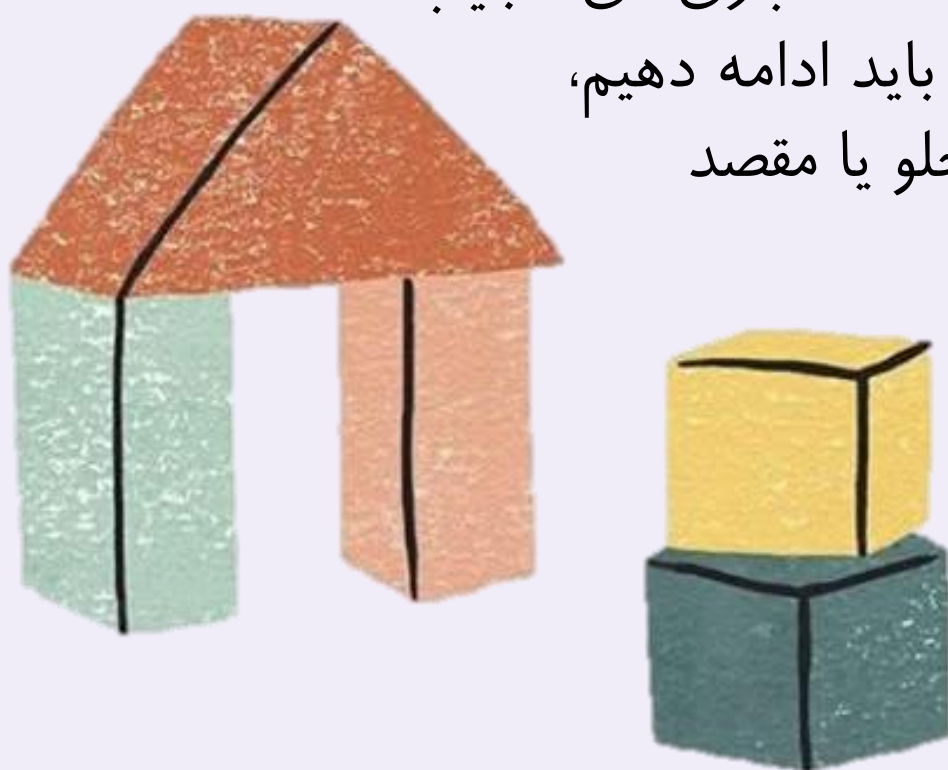
هر روز زندگی را در فضای خانه به جریان می‌اندازد سعی می‌کند روزهایی متفاوت‌تر از قبل برای کودکش رقم بزند گاهی با تزئین شام و گاهی با اکتشاف بازی‌های عجیب.

اما زمانی که در بطن حوادث گم می‌شویم یادمان می‌رود باید ادامه دهیم، زندگی کنیم. یعنی آن نیروی کششی که ما را به سمت جلو یا مقصد

حرکت می‌دهد مورد غفلت واقع می‌شود. در این نقطه

دیگر ما توان دیدن وقایع از منظرهای مختلف را

نداریم، منظرهایی که سوق دهنده هر عملی هستند.



سوال مطرح می‌شود در میان جنگ و مبارزه میدانی، ما چه چیز را معمولا رها می‌کنیم؟ باید بگوییم

ادامه دادن را.

ادامه دادن در جزئی‌ترین جریان‌های زندگی به اندازه دختری که به هلال احمر می‌رود تا یاد بگیرد و کمک کند، مانند زنانی که مراقب هستند تا کوچک‌ترین پدیده مشکوکی را گزارش دهند یا آن مادری که در خانه نان می‌پزد تا در شلوغی نانوايي‌ها کمک کننده باشد.

این روحیه از کجا می‌آید نقش چه کسی است؟ اصلا چه کسی می‌تواند این مسئولیت سنگین عالم را برعهده بگیرد؟ قطعا انسانی محکم با کنش‌های عاطفی و چند بعدی که قدرت کنترل و مدیریت بحران بالایی دارد.

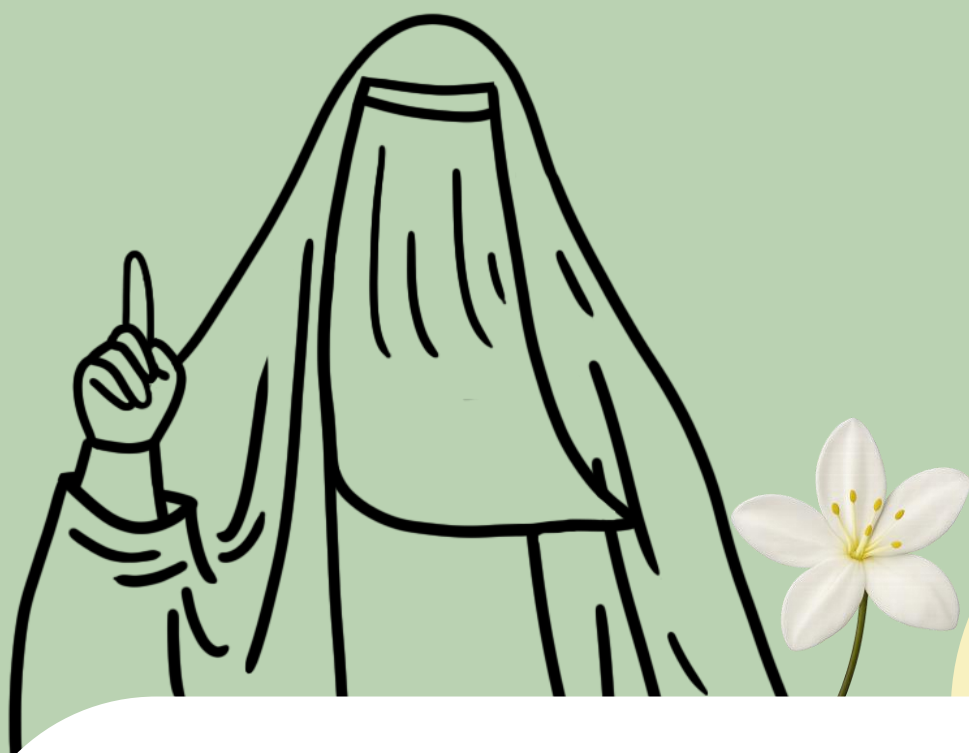
این نقش را در معرکه جنگ، زنان هوشمندانه مدیریت می‌کنند. او نه وضعیت جنگی را انکار می‌کند نه زندگی روزمره را بلکه در ترکیب باهم ساختارهای زندگی را متناسب با شرایط پیش می‌برد. ما با هنر زندگی کردن و به جریان انداختن زندگی در شرایط سخت مواجه هستیم.

زنان چون از عرصه خشونت‌های جنگی تقریبا به دور هستند بهتر می‌توانند فضا را در کنترل خود بگیرند و آگاهی بدهند مانند نگهبان برج‌ها که نظاره‌گر محیط اطراف هستند و نمی‌گذارند دشمن ورود کند.

درواقع هر زن سوژه‌ای است که وجهی از مقاومت را در جامعه بازتاب می‌دهد که شاید در لایه‌های پنهان جامعه ناملموس و یا مورد غفلت واقع شده است.

در آخر ما از دنیای دیگری صحبت نمی‌کنیم

تاریخ روایت زنانیست که جلوتر از همگان در صحنه حاضر شدند و ایستادند از بانو فرنگیس تا بانو دباغ و اکنون خانم سحر امامی و تمام زنان ایرانی در روزهای جنگ. زن مقاومت ایرانی برای حماسه سرایی نیاز به دیگری ندارد او با زندگی متفاوتش حماسه می‌آفریند و مقاومت این روزها را روایت می‌کند او بهتر می‌تواند آرمان‌ها را به واقعیت تبدیل کند. او جنگ را، مرگ را زیست می‌کند. درواقع در تمامی این سوژه‌ها ما با «زن جریان ساز زندگی» مواجه هستیم. زنی که روزمرگی را در وسط روزهای جنگ کنار گذاشت و آن را به مقاومت زنانه تبدیل کرد که در جریان‌های مهم جامعه در حال جریان است.



هنر دخترانه‌ی اقتدار

می‌آید و خداوند متعال، در اینجای حکایت، گوهر وجود تابناک حضرت عشق و آب و آینه، حضرت زهرا سلام الله علی‌ها را نصیب قلب‌های چشم به‌راه‌مان می‌کند.

کمی جلوتر می‌رویم. مگر نه اینکه مادر هر کاری کند دختر یاد می‌گیرد؟ و اگر دختر حکایت ما در محضر مادرش جرعه جرعه عشق مقتدرانه ننوشیده بود، هیچ‌گاه توان تشخیص جای درستش در صحرای کربلا را نداشت و به اشتباه، تصور می‌کرد باید شمشیری بردارد و به دل سپاه شیاطین مجسم بزند. فراموش می‌کرد که هیچ شمشیری به‌اندازه‌ی خطبه‌ی زینب سلام الله علیها، دختر صاحب ذوالفقار، برنده و براق نیست.

این تشخیص جایگاه درست، این هنر دخترانه،

قرن‌هاست که نسل به نسل، همچون خونی میان مویرگ‌های‌مان در حال انتشار است.

ما دخترها در نقاط عطف تاریخ، در منظومه‌ی فکری عمیقاً متفاوتی قدم برمی‌داریم. اثباتش بسیار راحت است. مثلاً زمانی که عالم و آدم جمع می‌شوند پشت یک در چوبی نه‌چندان نو، تمام قد جلوی ورودشان به حریم مقدس خانه و زندگی‌مان را می‌گیریم.

مگر مهم است که چقدر می‌تواند خطرناک باشد؟ زمانی که حرف حریم خانه و خانواده‌مان به میان می‌آید، دیگر تمامی استثنایا خط می‌خورند و حفظ امنیت، قانون بی‌قید و شرط می‌شود. باقی حوادث اهمیتی ندارد. با خود می‌گوییم: حتی اگر هم در چوبی شکست و شعله کشید و فرو ریخت، فدای سر ستون خانه‌مان. فدای سر قوت قلب‌مان. فدای سر امام زمان‌مان، امیرالمومنین علیه السلام.

اینجاست که اقتدار کلام و رفتار یکی از ما، خاص‌تر به چشم پروردگارمان



جمع مهارت‌ها و توانمندی‌های‌مان،
تعصب تک‌تک اجزای دفاعی کشورمان را
پیش‌روی تمام جهانیان می‌کشیم.

یادشان می‌آوریم جوانان غیور
خاک‌مان، کمتر از هفت روز زمان لازم
دارند تا متجاوزین پیش‌پایشان، روی
زانوهای‌شان خم شوند و

خون از رگ‌هایشان فواره بزند و آنقدر
حقیر شوند که بروند و با بزرگترشان
بیایند و بگویند: او بود که مرا زد!

آخر یادشان می‌رود که ۴۶ سال قبل،
بزرگترشان را هم زده‌ایم! یادشان می‌رود
آمریکا، این بزرگتر پوشالی، این مولود
نامبارک، این استخوان لایه زخم دنیا، هر
نیم قرن یکبار یک عروسک خیمه شب
بازی بیچاره را عَلم می‌کند و جلو
می‌فرستد. تفاوتی ندارد، صدام یا نتانیا‌هو،
برای شیر که تفاوتی ندارد کدام را بدرد و
باقی‌مانده‌ای نگذارد که بتوان جلوی
صاحبش پرت کرد!

و رسیدن به این نقطه، حاصل دنیای
آینده‌ای‌ست که اتفاقاً دنیای موشک
است. توان غریدن داشتن در دنیایی که
به احترام هیبت فتاح و خیبر و سجیل‌مان،
در ژنو، وزرای خارجه کشورهای‌شان
همچون کودکان به دور وزیر محترم
خارجه‌مان حلقه می‌زنند و وی، یک دست
در جیب و خودکار بر یک دست دیگر،
آرامش و قدرت نگاهش را به رخ
می‌کشد.

باز هم در خط زمان جلوتر می‌رویم،
بامداد ۲۳ام خرداد ۱۴۰۴، شما بخوان
همان ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹، جمهوری
اسلامی ایران‌مان، حرم و حریم امن‌مان
در یک‌سوی آن در چوبی، و تمام جلوه‌ی
باطل معاصر در سوی دیگر ایستادند.
تحت عنوان جنگی تحمیلی از سوی
متوهمان جهان.

در همین لحظه‌ها بود که بار دیگر باید
قدم در مسیر اقتدار دخترانه‌مان
می‌گذاشتیم و میراث حضرت مادر را به
رخ دیوصفتان کت و شلواری بین‌المللی
می‌کشیدیم.

از همان اولین روز، سنگرهای‌مان را با
آرامش بنا کردیم. چطور؟ با برهم زدن
نظم خانه و زندگی‌مان. با در قالب ریختن
خمیر خوش‌عطر و طعم کیک وانیلی و
برقراری آرامش محض در محیط امن
خانه‌مان.

تفاوتی ندارد که همسر باشیم، دختر
باشیم، خواه‌ر باشیم، اقتدای قلب‌های
همه‌مان به سوی حضرت مادر است و
ذاتا خوب می‌دانیم چطور در اوج بحران،
نگذاریم آب در دل اهالی خانه و
زندگی‌مان تکان بخورد.

کمی که می‌گذرد و آرامش را به این
حریم مقدس باز می‌گردانیم، به سمت و
سوی محدوده‌ای فراتر از خانه و
خانواده‌مان می‌رویم. به اصطلاح، غرق در
صلابتی دخترانه، با تمام قدرت بیان و

در این میان، به یاد می‌آوریم که در پشت پرده تمام این اقتدار، به برکت پناه گرفتن تمام کشورمان زیر چادر مادر، و تربیت دختران این خطه‌ی لاله‌گون به‌دستان مبارک ایشان است که شیر مردانی همچون شهیدان و دانشمندان و فرماندهان والامقامان تربیت می‌شوند و به راحتی معادلات دنیا را نه تنها خط می‌زنند، بلکه پاره می‌کنند و از نو می‌نویسند.

خبری از آینده در دست نیست، اما به گذشتگان و آیندگان بگویید، قبل از ورود، حتی به نزدیکی حریم شیعیان حضرت پدر، امیرالمومنین علی علیه السلام، و تربیت شدگان حضرت مادر، حضرت زهرا سلام الله علیها، به‌خوبی از جان و مال و اولادشان دل بکنند و خداحافظی کنند و مدنظر داشته باشند که شاید اگر قدمی پیش بگذارند، دیگر آخرین وداعی در کار نباشد!

رضوانه شامانی
کارشناسی مدیریت بیمه

بایّ ذَنْبِ قُتِلَتْ؟ { ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای سوت ممتد کتری تمام گوشم را پر کرده، همه چیز گنگ و نامفهوم است، غباری از خاک همه جا را گرفته و چشم چشم را نمی بیند. دور و بر را می پایم و ناگهان جرقه ای ذهنم را روشن می کند؛ به خاطر می آورم که این مخروطه ای که در آن هستم حاصل انفجاری ست که چند دقیقه پیش رخ داده است و خواب نمی بینم.

از دور صدای «بابا کجایی؟» کسی را می شنوم، منم هم کسی را گم کرده ام؟ دلم شور می زند، انگار که تمام عالم را در این گرد و غبار گم کرده ام و دنبال چیزی نامعلوم می گردم. صدای آمبولانس را دنبال می کنم و همه ها گوشم را پر می کند، حالا دیگر کنار آمبولانس ایستاده ام و به جسم نیمه جان زنی نگاه می کنم و به نوزادی که گوشه ی آمبولانس زار می زند؛ به این فکر می کنم که من این زن را می شناسم؟ و جواب می دهم «بله، می شناسم.» مگر نمی شود کسی تمام زنان عالم را در یاد داشته باشد؟ و تمام تاریخ را بر دوش بکشد؟

من همه ی تاریخ را می دانم، از آن روزی که شرق ایران زیر سمّ اسب های مغول شخم می خورد تا آن روزها که میان کوچه پس کوچه های تهران آژان ها پا روی چادر زنان می گذاشتند و آن ها با صورت به زمین می خوردند را یادم هست، انگار تمام یادهای عالم مال من است.

به یاد دارم که کسی از پشت قاب گوشی ام با اطمینان می گفت که ما با مردم ایران کاری نداریم. این را بارها و بارها تکرار کرده است و من برای صحت و سقم ماجرا در خاطراتم گشت می زنم و حالا وسط فلسطینم، مهاجرانی که به تازگی آمده اند همه جا هرج و مرج به پا کرده اند، شایعه شده که می خواهند اینجا را از آن خود کنند، صدای داد و هوارهایی به زبان عربی و بعد هم صدای تیراندازی به گوش می رسد، صهیونیست ها حالا که مطمئن هستند عده و عده شان بر فلسطینیان چیره است دست به قتل، غارت و بیرون راندن مردمان بومی کرده اند، هاگانا حالا دیگر بیش از آنکه برای مردان ترسناک باشد وحشت به دل زنان می اندازد، آن ها آرام به یکدیگر هشدار می دهند و لب می گزند و برای دختران جوان شان شیون می کنند.

چند سال از آن روزها گذشته؟ من حالا در زندان با زنان باردار و شیردهی هستم که می‌گیرند و لب از لب باز نمی‌کنند، هیچ توضیحی لازم نیست، من هم با آنها شروع به گریستن می‌کنم.

و حالا که نمی‌دانم چه سالی است، در مرکز خبری به دنبال آمار کشته‌شدگان جنگ غزه می‌گردم...

صد هزار کشته با گلوله‌ی مستقیم، میلیون‌ها نفر آواره، هجده هزار کودک کشته شده و دوازده هزار زن! من تمام آنها را می‌شناسم، تمام آن زنانی که کودک‌شان را پشت سر پنهان کرده‌اند تا به او آسیبی نرسد، تمام آن زنانی که بعد از همسر و پسرشان آواره شدند، اسیر شدند، اعدام شدند و مورد بی‌حرمتی قرار گرفتند، من تمام زنان بیمارستان شفاء را می‌شناسم.

با صدای «خانم... خانم... شما حالتون خوبه؟» از خاطراتم بیرون می‌آیم و بی‌اختیار اشک می‌ریزم، حالا می‌دانم که چه چیزی را گم کرده‌ام. من در میان خیابان‌های تهران و کنار جسد مادری که تبدیل به حسرتی برای کودکش شده به دنبال تمام زنان و کودکان مظلومی می‌گردم که در عین بی‌گناهی کشته شدند. زیر لب با خشم، ترس، غم و خونی که به جوش آمده می‌گویم «بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ؟»

**راستی مگر من جزء مردم عادی نیستم؟
پس آن مرد چه می‌گفت؟!**

سارا سادات مرتضوی
کارشناسی مددکاری اجتماعی

معرفی کتاب

دوزاده‌ساله بودم که روایتش را خواندم. آن روزها با خواندن داستان مقاومتش مملو از شور و شغف شده بودم. «دا» را می‌گویم. کتابی که شاید اسمش بارها به گوشتان خورده باشد. دا، شاید زنانه‌ترین روایتی بود که از زمان جنگ تحمیلی می‌خواندم. «سیده زهرا حسینی» برایم یک شخص نبود؛ مکتب‌سازی بود که در خرمشهر حماسه‌آفرینی می‌کرد. تفاوتی نداشت که در خانه باشد یا مسجد، به هر حال که او مسیرش را انتخاب می‌کرد تا در راه خدا جهاد کند؛ آن هم از جنس زنانه.

فراموش نمی‌کنم، زمانی که روایت غسل شهدای خرمشهر را می‌خواندم؛ روایتی که می‌گفت زهرای ۱۸ ساله با شروع جنگ به غسالخانه رفته بود تا مردمش را راهی خانه ابدی کند. از غسل و تدفین پیرمردی که نصف صورتش متلاشی شده بود تا نوزاد و کودک، در دفتر خاطرات زهرا جای گرفته‌اند. همان‌جا بود که پدر و بردارش به شهادت رسیدند و زهرای نوجوان، تنهایی آن‌ها را غسل داد و به خاک سپرد.

اما ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شود؛ زهرا حسینی، شخصیتی بود که زمینش را برای جهاد پیدا می‌کرد، حالا می‌خواهد مسجد جامع خرمشهر باشد یا تنها درمانگاهی که در شهر فعال است. زهرا، نماینده‌ی تمام زنانی بود که با وجود درد و فقدان عمیق، تسلیم نمی‌شود و به زندگی آمیخته به مقاومت ادامه می‌دهد.



کتاب دا، برای من مظهر زنانگی در هنگام جنگ است. سیده زهرا حسینی به همراه تمام دختران خرمشهر در عین حفظ هویت فرهنگی و مذهبی در دشوارترین شرایط سعی می‌کنند تا شهر را زنده نگه دارند. دا، به عمق احساسات و عاطفه‌ی انسانی زن می‌پردازد. عشق، فقدان، فراق، امید و آرزوهایی که در جنگ متولد می‌شوند و رشد می‌کنند. گمان می‌کنم تنها زنان هستند که چنین معجزه‌ای را رقم می‌زنند!

داستان زهرا حسینی، ماجرای صبر و ایستادگی زنانه است. درست در لحظاتی که خرمشهر عزیز سقوط می‌کند، زهرا حسینی در حالی که به شدت مجروح است، از شهر خارج می‌شود و برای شهرش اشک می‌ریزد و عزاداری می‌کند.

نقطه‌ی قوت این کتاب، امید شخصیت‌ها در بحرانی‌ترین شرایط است، معجزه‌ی امید آن‌جایی نمایان می‌شود که حتی ترس از سقوط شهر هم نمی‌گذارد حلقه‌های زنانه، قرائت دعا‌های جمعی و کمک به رزمندگان در پشت جبهه متوقف شود.

دا، نه تنها روایتی تاریخی و ملموسانه از جنگ تحمیلی است، بلکه مرجعی مهم برای به تصویر کشیدن مقاومت زنانه در برهه‌ی تاریخی و سرنوشت‌ساز است. زنانی که امیدشان کم‌رنگ نمی‌شود، فرقی نمی‌کند در خرمشهر باشند یا تهران، آنان همواره مقاومت می‌کنند و با کنش خود سرنوشت یک ملت را تغییر می‌دهند.

راضیه سیف
کارشناسی روزنامه نگاری

